به عون صانع مکین و مکان و فضل خالق زمین و زمان

نسخهٔ معرفت مظهر و موعظت گستر قناعت گستر نعمت بهشت مسمی به [illegible]

گلستان

از تصانیف حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی اسکنه الله بحبوحة الجنان

در مطبع [illegible] منشی نولکشور [illegible] بستان گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

کریما ببخشای بر حال ما | که هستم اسیر کمند هوا
نداریم غیر از تو فریادرس | توئی عاصیان را خطابخش و بس
نگهدار ما را ز راه خطا | خطا درگذار و صوابم نما

در ثنای محمد صلی الله علیه وآله وسلم

زبان تا بود در دهان جایگیر | ثنای محمد بود دلپذیر
حبیب خدا اشرف انبیا | که عرش مجیدش بود متکا
سوار جهانگیر یکران براق | که بگذشت از قصر نیلی رواق

اشارت به نفس

چهل سال عمر عزیزت گذشت | مزاج تو از حال طفلی نگشت
همه با هوا و هوس ساختی | دمی با مصالح نپرداختی
مکن تکیه بر عمر ناپایدار | مباش ایمن از بازی روزگار

در مدح کرم

دلا هر که بنهاد خوان کرم | بشد نامدار جهان کرم
کرم نامدار جهانت کند | کرم کامگار امانت کند
ورای کرم در جهان کار نیست | وزین گرم تر هیچ بازار نیست
کرم مایه شادمانی بود | کرم حاصل زندگانی بود

دل عالمی از کرم تازه دار — جهان از بخشش پر آوازه دار

همه وقت بشنو ز کرم مستقیم — که هستی آفریننده جان کریم

در صفت سخاوت

سخاوت کند نیکبخت اختیار — که مرد از سخاوت شود بختیار

بلطف و سخاوت جهانگیر باش — در اقلیم لطف و سخا میر باش

سخاوت بود کار صاحبدلان — سخاوت بود پیشه مقبلان

سخاوت مس عیب را کیمیاست — سخاوت همه دردها را دواست

مشو تا توان از سخاوت بری — که گوی بهی از سخاوت بری

در مذمت بخل

اگر چرخ گردد بکام بخیل — ور اقبال باشد غلام بخیل

وگر در کفش گنج قارون بود — وگر تابعش ربع مسکون بود

نیرزد بخیل آنکه نامش بری — وگر روزگارش کند چاکری

مکن التفاتی بمال بخیل — مبر نام مال و منال بخیل

بخیل ار بود زاهد بحر و بر — بهشتی نباشد بحکم خبر

بخیل ارچه باشد توانگر بمال — بخواری چو مفلس خورد گوشمال

سخیان ز اموال بر می خورند — بخیلان غم سیم و زر می خورند

در صفت تواضع

دلا گر تواضع کنی اختیار — شود خلق دنیا ترا دوستدار

تواضع زیادت کند جاه را — که از مهر پرتو بود ماه را

تواضع بود مایه دوستی — که عالی بود پایه دوستی

تواضع کند مرد را سرفراز — تواضع بود سروران را طراز

تواضع کند هر که هست آدمی / نزیبد ز مردم بجز مردمی

تواضع کند هوشمند گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

تواضع بود حرمت افزای تو / اگر عز و حشمت برین جای تو

تواضع کلید در جنت است / سر افرازی و جاه را زینت است

کسی را که عادت تواضع بود / نه جاه و جلالش تمتع بود

کسی را که گردن کشی در سرست / تواضع از و یافتن خوشترست

تواضع عزیزت کند در جهان / گرامی شوی پیش اهل جهان

تواضع مدار از خلائق دریغ / که گردن ازان بر کشی همچو تیغ

تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست

در مذمت تکبر

تکبر مکن زینهار ای پسر / که روزی زند دستش و آلی تبر

تکبر ز دانا بود ناپسند / غریب آید این معنی از هوشمند

تکبر بود عادت جاهلان / تکبر نیاید ز صاحبدلان

تکبر عزازیل را خوار کرد / بزندان لعنت گرفتار کرد

کسی را که خصلت تکبر بود / سرش پر غرور از تصور بود

تکبر بود مایهٔ بی بری / تکبر بود اصل بد گوهری

چه دانی تکبر چرا می کنی / خطا می کنی و خطا می کنی

در فضیلت علم

بنی آدم از علم یابد کمال / نه از حشمت و جاه و مال و منال

چو شمع از پی علم باید گداخت / که بی علم نتوان خدا را شناخت

خردمند باشد طلبگار علم / که گرم است پیوسته بازار علم

کسی را که شد در ازل بخت یار / طلب کردن علم کرد اختیار
طلب کردن علم شد بر تو فرض / دگر واجب است از پیش قطع ارض
برو دامن علم گیر استوار / که علمت رساند بدار القرار
میاموز جز علم گر عاقلی / که بی علم بودن بود غافلی
ترا علم در دین و دنیا تمام / که کار تو از علم گیرد نظام

در امتناع از صحبت جاهلان

ولا گر خردمندی و هوشیار / مکن صحبت جاهلان اختیار
ز جاهل گریزنده چون تیر باش / نه آمیخته چون شکر شیر باش
ترا اژدها گر بود یار غار / ازان به که جاهل بود غمگسار
اگر خصم جان تو عاقل بود / به از دوستداری که جاهل بود
چو جاهل کسی در جهان خوار نیست / که نادان تر از جاهلی کار نیست
ز جاهل نیاید جز افعال بد / وزو نشنود کس جز اقوال بد
سرانجام جاهل جهنم بود / که جاهل نکو عاقبت کم بود
سر جاهلان بر سر دار به / که جاهل بخواری گرفتار به
ز جاهل حذر کردن اولی بود / که زو ننگ دنیا و عقبی بود

در صفت عدل

چرا ایزدت این همه کام داد / چرا بر نیاری سرانجام داد
چو عدل است پیرایه خسروی / چرا عدل را دل نداری قوی
ترا مملکت پایداری کند / اگر معدلت دستیاری کند
چو نوشیروان عدل کرد اختیار / کنون نام نیکو ازو یادگار
ز تأثیر عدل است آرام ملک / که از عدل حاصل شود کام ملک

جهان را به از عدل معمار نیست ‌ ‌ ‌ که بالاتر از معدلت کار نیست

جهان را به انصاف آباد دار ‌ ‌ ‌ دل اهل انصاف را شاد دار

ترا زین به آخر چه حاصل بود ‌ ‌ ‌ که نامت شهنشاه عادل بود

اگر خواهی از نیکبختی نشان ‌ ‌ ‌ در ظلم بندی بر اهل جهان

رعایت دریغ از رعیت مدار ‌ ‌ ‌ مراد دل دادخواهان برآر

در مذمت ظلم

خرابی رسیدا و بنید جهان ‌ ‌ ‌ چو بستان خرم ز باد خزان

مده رخصت ظلم در هیچ حال ‌ ‌ ‌ که خورشید ملکت نیابد زوال

کسی کاتش ظلم زد در جهان ‌ ‌ ‌ برآورد از اهل عالم فغان

ستمکش گر آهی برآرد ز دل ‌ ‌ ‌ زند شور او شعله در آب و گل

مکن بر ضعیفان بیچاره زور ‌ ‌ ‌ ببندیش آخر بتنگی گور

به آزار مظلوم مائل مباش ‌ ‌ ‌ ز دود دل خلق غافل مباش

مکن مردم آزاری ای تندرای ‌ ‌ ‌ که ناگه رسد بر تو قهر خدای

ستم بر ضعیفان مسکین مکن ‌ ‌ ‌ که ظالم بدوزخ رود بی سخن

در صفت قناعت

ولا گر قناعت بدست آوری ‌ ‌ ‌ در اقلیم راحت کنی سروری

اگر تنگدستی ز سختی منال ‌ ‌ ‌ که پیش خردمند هیچ است مال

ندارد خردمند از فقر عار ‌ ‌ ‌ که باشد نبی را ز فقر افتخار

غنی را نعیم و زر آرایش است ‌ ‌ ‌ ولیکن فقیر اندر آسایش است

غنی گر نباشی مکن غم روا ‌ ‌ ‌ که سلطان نخواهد خراج از گدا

قناعت بهر حال اولی تر است ‌ ‌ ‌ قناعت کند هر که نیک اختر است

ز نور قناعت برافروز جان
اگر داری از نیکبختی نشان

در مذمت حرص

ایا مبتلا گشته در دام حرص
شده مست لایعقل از جام حرص

مکن عمر ضایع به تحصیل مال
که هم نرخ گوهر نباشد سفال

هر آن کس که در بند حرص اوفتاد
دهد خرمن زندگانی بباد

گرفتم که اموال قارون تراست
همه نعمت ربع مسکون تراست

بخواهی شد آخر گرفتار خاک
چو بیچارگان با دلِ دردناک

چرا میگدازی ز سودای زر
چرا می کشی بار محنت چو خر

چرا می کشی محنت از بهر مال
که خواهد شدن ناگهان پایمال

چنان داده دل بر نقوش درم
که هستی ز فکرش ندیم الم

چنان عاشقِ روی زر گشتهٔ
که شوریده احوال و سرگشتهٔ

چنان گشتهٔ صید بهر شکار
که یادت نیاید ز روزِ شمار

مبادا دلِ آن فرومایه شاد
که از بهر دنیا دهد دین بباد

در صفت طاعت و عبادت

کسی را که اقبال باشد غلام
بود میلِ خاطر به طاعت مدام

نشاید سر از بندگی تافتن
که دولت به طاعت توان یافتن

سعادت ز طاعت میسر شود
دل از نور طاعت منور شود

اگر بندی از بهر طاعت میان
گشاید درِ دولتِ جاودان

ز طاعت نپیچد خردمند سر
که بالاتر از طاعت نباشد هنر

به آب عبادت وضو تازه دار
که فردا ز آتش شوی رستگار

نماز از سر صدق برپای دار
که حاصل کنی دولت پایدار

ز طاعت بود روشنائی جان — که روشن ز خورشید باشد جهان
پرستندهٔ افسر منده باش — در ایوان طاعت نشیننده باش
اگر حق پرستی کنی اختیار — در اقلیم دولت شوی شهریار
سر از جیب پرهیزگاری برآر — که جنت بود جای پرهیزگار
ز تقوی چراغ روان برفروز — که چون نیکبختان شوی نیکروز
کسی را که از شرع باشد شعار — نترسد ز آسیب روز شمار

در مذمت شیطان

دلا هر که محکوم شیطان بود — شب و روز در بند عصیان بود
کسی را که شیطان بود پیشوا — کجا باز گردد به راه خدا
دلا عزم عصیان مکن زینهار — که فردا نباشی ز حق شرمسار
ز عصیان کند هوشمند احتراز — که از آب باشد شکر را گداز
کند نیکبخت از گنه اجتناب — که پنهان شود نور مهر از سحاب
مکن نفس امّاره را پیروی — که ناگه گرفتار دوزخ شوی
اگر بسته بر عصیان دلت — بود بسفل السافلین منزلت
مکن خانهٔ زندگانی خراب — بسیلاب فعل بد و ناصواب
اگر دور باشی ز فسق و فجور — نباشی ز گلزار فردوس دور

در بیان شراب محبت و عشق

بده ساقیا آب آتش لباس — که مستی کند اهل دل التماس
می لعل در ساغر زرنگار — بود روح پرور چو لعل نگار
خوشا آتش شوق ارباب عشق — خوشا لذت دُرد صهبای عشق
بیار آن شراب چو آب حیات — که یابد ز نوشش دل از غم نجات

خوش آن دل که دارد تمنای دوست | خوش آنکس که در خلد سودای اوست
خوش آنکس که شیداست بر روی دوست | خوش آنکس که شد فرش کوی دوست
شراب چو لعل روان بخش یار | شراب مصفا چو روی نگار
خوشا می پرستی ز صاحبدلان | خوشا ذوق مستی ز اهل دلان

در صفت وفا

دلا در وفا باش ثابت قدم | که بی سکه رایج نباشد درم
ز راه وفا گر نپیچی عنان | شوی دوست اندر دل دشمنان
مگردان ز کوی وفا روی دل | که در روی جانان نباشی خجل
منه پای بیرون ز کوی وفا | گر از دوستان می نخواهی جفا
جدائی ز احباب کردن خطاست | بریدن ز یاران خلاف وفاست
بود بیوفائی شعار زشت زنان | میاموز کردار زشت زنان

در فضیلت شکر گوید

کسی را که باشد دل حق شناس | گشاید که بندد زبان سپاس
نفس جز بشکر خدا بر میار | که واجب بود شکر پروردگار
ترا مال و نعمت فزاید ز شکر | ترا فتح از در در آید ز شکر
اگر شکر حق تا بروز شمار | گزاری نباشد یکی از هزار
ولی گفتن شکر اولی‌تر است | که اسلام را شکر او زیور است
گر از شکر ایزد نه بندی زبان | بدست آوری دولت جاودان

در بیان صبر

ترا گر صبوری بود دستیار | بدست آوری دولت پایدار
صبوری بود کار پیغمبران | نه چندین زور روی و تن پروران

صبوری گشاید در کام جان — که جز صابری نیست مفتاح آن
صبوری برآرد مراد دلت — که از عالم آن حل شود مشکلت
صبوری بهر حال اولی بود — که در ضمن آن چند معنی بود
صبوری ترا کامگاری دهد — ز رنج و بلا رستگاری دهد
صبوری کلید در آرزوست — گشاینده کشور آرزوست
صبوری کنی گر ترا دین بود — که تعجیل کار شیاطین بود

در صفت راستی

دلا راستی گر کنی اختیار — شود دولتت همدم و بخت یار
نپیچد سر از راستی هوشمند — که از راستی نام گردد بلند
دم از راستی گر زنی صبح وار — ز تاریکی جهل گیری کنار
مزن دم بجز راستی زینهار — که دارد فضیلت یمین بر یسار
به از راستی در جهان کار نیست — که در گلبن راستی خار نیست

در مذمت کذب

کسی را که ناراستی گشت کار — کجا روز محشر شود رستگار
کسی را که گردد زبان در دروغ — چراغ دلش را نباشد فروغ
دروغ آدمی را کند شرمسار — دروغ آدمی را کند بی وقار
ز کذاب گیرد خردمند عار — که او را نیارد کسی در شمار
دروغ ای برادر مگو زینهار — که کاذب بود خوار و بی اعتبار
ز ناراستی نیست کاری بتر — از او گم شود نام نیک ای پسر

در انقلاب روزگار و تفاوت مدارج

نگه کن برین گنبد زرنگار — که سقفش بود بی ستون استوار

سراپرده چیست چرخ گردنده بین | درو شمعهای فسرده و زنده بین
یکی پاسبان و یکی پادشاه | یکی دادخواه و یکی تاج خواه
یکی شادمان و یکی دردمند | یکی کامران و یکی مستمند
یکی باجدار و یکی تاجدار | یکی سرفراز و یکی خاکسار
یکی بر حصیر و یکی بر سریر | یکی در پلاس و یکی در حریر
یکی بینوا و یکی مالدار | یکی نامراد و یکی کامگار
یکی در عنا و یکی در غنا | یکی در بقا و یکی در فنا
یکی تندرست و یکی ناتوان | یکی سالخورد و یکی نوجوان
یکی در صواب و یکی در خطا | یکی در دعا و یکی در دغا
یکی نیک کردار و نیک اعتقاد | یکی غرق در بحر فسق و فساد
یکی نیک خلق و یکی تندخوی | یکی بردبار و یکی جنگجوی
یکی در تنعم یکی در عذاب | یکی در مشقت یکی کامیاب
یکی در جهان جلالت امیر | یکی در کمند حوادث اسیر
یکی در گلستان راحت مقیم | یکی با غم و رنج و محنت ندیم
یکی چون گل از خرمی خنده زن | یکی را دل آزرده خاطر حزین
یکی بسته از بهر طاعت کمر | یکی در گنه برده عمری بسر
یکی را شب و روز مصحف بدست | یکی خفته در کنج میخانه مست
یکی بر در شرع مسمار وار | یکی در ره کفر زنار دار
یکی مقبل و عالم و هوشیار | یکی مدبر و جاهل و شرمسار
یکی غازی و چابک و پهلوان | یکی بزدل و سست ترسنده جان
یکی را برون رفته ز اندازه مال | یکی در غم نان و خرج عیال

یکی را فسرده و زنده شمع طرب	یکی را بود روز روشن چو شب

در منع امید از مخلوقات

از این پس مکن تکیه بر روزگار | که ناگه ز جانت برآرد دمار

مکن تکیه بر لشکر بی عدد | که شاید ز نصرت نیابی مدد

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم | که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

مکن بد که بد بینی از یار نیک | نمی روید از تخم بد بار نیک

مکن تکیه بر ملک و فرماندهی | که ناگه چو فرمان رسد جان دهی

بسا پادشاهان سلطان نشان | بسا پهلوانان کشورستان

بسا تند گردان لشکرشکن | بسا شیرمردان شمشیرزن

بسا ماهرویان شمشاد قد | بسا نازنینان خورشید خد

بسا خوبرویان نوخاسته | بسا نوعروسان آراسته

بسا نامدار و بسا کامگار | بسا سروقد و بسا گلعذار

که گردند پیراهن عمر چاک | کشیدند سر در گریبان خاک

چنان خرمن عمرشان شد بباد | که هرگز کسی زان نشانی نداد

منه دل برین کاخ خرم بنا | که می بارد از آسمانش بلا

منه دل برین منزل جانستان | که در وی نه بینی دلی شادمان

منه دل برین کهنه دیر خراب | که خالی نباشد ز رنج و عذاب

[illegible] و جهان ای پسر | بغفلت چه سر عمر در وی بسر

منه دل برین دیر ناپایدار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار